

# فصل اول

بوی بادام تلخ همیشه، بی آن که بخواهد، او را به یاد عشق نافرجام می انداخت. دکتر جوونال اورینو ۱ به محض پا نهادن به درون آن خانه‌ی تاریک با هوایی مانده و سنگین به این موضوع پی برد. او را با عجله به آن جا خواسته بودند تا به موضوع قتلی رسیدگی کند که برای خود او حالت اورژانسی اش را سال ها قبل از دست داده بود. جرمیا دو سنت امور که از مهاجرین منطقه‌ی آند بود، جزو مجروحین جنگی به حساب می آمد. او عکاس ویژه‌ی کودکان بود و از رقبای پروپا قرص بازی شطرنج دکتر محسوب می شد. کسی که در اثر استنشاق بخار سمی سیانید طلا، مرده و از زجر یادآوری خاطرات گذشته خلاص شده بود. دکتر جسد جرمیا را بر یک تختخواب سفری که همیشه روی آن می خوابید و حالا یک پتو رویش کشیده بودند، دید. در کنار او بر چهارپایه‌ای یک سینی آزمایشگاهی قرار داشت که او از آن برای

تبخیر سموم استفاده می کرد. روی زمین هم  
لاشه‌ی سگی سیاه و پشمالو با سینه‌ای به سفیدی  
برف افتاده بود که به پایه‌ی تختخواب بسته شده  
بود. در کنار آن نیز چوب زیربغل مقتول به چشم  
می خورد. از یکی از پنجره‌ها شفق سپیده دم تازه  
شروع به سوار شدن بر تاریکی حاکم بر آن جا  
کرده بود. آن اتاق شلوغ و به هم ریخته، هم به  
عنوان اتاق خواب مورد استفاده قرار می گرفت و  
هم به عنوان آزمایشگاه. اما نور چنان به اندازه بود  
که دکتر توانست جای پنجه‌های مرگ را  
تشخیص بدهد. سایر پنجره‌ها و درزهای موجود  
در دیوارها با پرده‌های کهنه‌ی ضخیم و تکه‌های  
کارتن پوشیده و مسدود شده و همین امر بر  
سنگینی هوای داخل آن جا افزوده بود. قفسه‌ای در  
کناری قرار داشت که طبقات آن پر از انواع  
شیشه‌های دهان گشاد و بطری‌های مختلف بدون  
برچسب بود. یک سینی برنجی قُر شده نیز در زیر  
یک لامپ معمولی قرار داشت که با کاغذ

قرمزرنگی پوشیده شده بود. سینی سوم - همانی که برای داروی ظهور عکس به کار می‌رفت - در کنار جسد قرار داشت. مجله‌های قدیمی و روزنامه‌ی های کهنه در همه جا پراکنده بود. انبوهی از شیشه‌های عکاسی و صندلی‌های زهوار در رفته در این جا و آن جا به چشم می‌خورد. اما تمام چیزهایی که در آن جا وجود داشت با دست‌های آدمی مرتب، گردگیری شده و عاری از گردو خاک بود. با وجود این که هوای آن جا با کوران هوای تازه‌ای که از آن پنجره می‌آمد، تصفیه شده بود اما برای یک شخص تیزبین آن قدر مدرک باقی مانده بود که به خاکستر شدن آتش یک عشق نافرجام در بخار بادام تلخ پی برد. دکتر جوونال اورینو چند بار اندیشید که این جا جای مناسبی برای مردن در حالت عشق و شوریدگی نیست. اما بعدها تصور کرد که شاید به هم ریختگی آن جا خواست الهی بوده است.

یک کارآگاه پلیس به همراه یک دانشجوی پزشکی خیلی جوان به آن جا آمده بود که داشت دوره‌ی انترنی خود را سپری می‌کرد و همین دو نفر بودند که آن پنجره را برای تصفیه‌ی هوای آن جا باز کرده، روی جسد را پوشانده و منتظر رسیدن دکتر اورینو مانده بودند. آن دو با وقار و احترام خاصی به دکتر سلام کردند. سلامی که در این شرایط، بیش‌تر گویای همدردی و عرض تسلیت بود تا تعظیم و تکریم؛ زیرا هیچ‌کس از عمق رفاقت دکتر با جرمیا دو سینت‌آمور بی‌خبر نبود. استاد عالی‌مقام با هر دوتای آن‌ها دست داد، همان طوری که هر روز قبل از شروع به تدریس در کلاس دانشکده‌ی پزشکی عمومی با تک تک دانشجویان دست می‌داد. سپس انگار که بخواهد شاخه گلی را بردارد، با نوک انگشتان شست و سبابه‌ی خود گوشه‌ای از پتو را به آرامی بلند کرد و از روی جسد کنار زد، طوری که انگار یک مراسم خاص مذهبی را به عمل می‌آورد. جسد جرمیا دو

سنت امور سراپا برهنه، مانند تخته‌ای خشک و با چشمانی باز به خود پیچیده بود. رنگ پوست وی کبودی می‌زد و پنجاه سال پیرتر از سن و سال خود در آن روز به نظر می‌رسید. مردمک چشمان وی درخشان بود و موهای سر و ریشش به زردی می‌زد. و جای یک عمل جراحی با اثر بخیه‌های متورم در روی شکمش مشاهده می‌شد. استفاده از چوب زیر بغل باعث شده بود تا سرشانه‌ای پهن، مانند برده‌های پاروزن کشتی‌های بادبانی قدیمی داشته‌باشد؛ اما پاهای ضعیف وی مانند پاهای یک کودک بود. دکتر جوونال اوربینو با قلبی مالا مال از حزن و اندوه او را معاینه کرد در حالی که هرگز در طول سالیان دراز مبارزه با عفريت مرگ برای مداوای بیمارانش دچار چنین حالتی نشده بود. دکتر که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت :

- احمق لعنتی، بدترین جایش را از سرگذرانده بودی.